بدین سرسبزی و بهجت و استعدادی بدین قابلیت و لطافت
پیدا شود وظیفهٔ دعا آنکه

جهانت بکام و فلک یار باد
جهان آفرینت نگهدار باد
بکام تو بادا همه کار تو
خداوند گیتی نگهدار تو

تمت
۲۲

totfim

بکلام

من کلام حضرت میر مخدوم قدس سره

که از جملهٔ اخلاص کیشان و مریدان

ناظم انوار رحمة الله علیه میباشد

بسم الله الرحمن الرحیم

وجود از عشق شد پیدا زهی عشق جهان آرا
بدان این رمز پنهان را مگو با هیچکس عمدا

ز عقل و نفس عشق آمد که او حل و بسط دارد
بر و ختم دلالت شد که در ترکیب شد مبدا

وجود عقل و الا تا بنی نور هویت دان
ظهور عقل از نفس است چگویم با تو ای دانا

الف از نقطه پیدا شد ره دانا و بینا شد
بهر اسمی مسمی شد بحکم علم الاسما

هویت نقطه اصل است و نقطه بی عدد آمد
عدد بنمود هویت را که پیدا عین همه اشیا

الف شد مبدأ فطرت که شکلش مستقیم آمد
سه نقطه در الف عقل است و نفس و روح ای مولا

قلم عقل است کاتب روح نفس است چون قلم آمد
بیا اسم و فعل و حرف نون شد از پی معنا

پس آنگه عالم ترکیب ما النفس است پیوسته
مرکب همچو امواج است مفرد هست چون دریا

همه چون عاشق و معشوق در روی یکدیگر
گهی فانی گهی باقی گهی الا گهی ادعا

همه چون نقطه بر گرد خویش میگردند
بکار خود شده مشغول در خود گشته ناپیدا

حقیقت در همه سار است چون آب در بستان
شده هر یک بذات خویشتن یکتای بی همتا

همه یک نقطه در اول که دارد در همه منزل
گهی لیلی گهی مجنون گهی وامق گهی عذرا

الا اصل همه اشیا یکی بود است تا دانی
بکل خویش یکی بود که تا دجلهٔ اشیا

معاد ذره آن ذره دیگر که غالب شد — بود عین موثر شد بجو تا علت اولی

ولایت هم نبوت را معاد باز گشت آمد — ولایت را الوهیت هستی مرجع و ملجا

مدار نقطه وحدت چه باشد هستی مطلق — رجوع کل بدو باشد اگر امروز اگر فردا

معاد کل دو قسم آمد یکی نازل یکی عاجل — یکی معنی طبیعت دان و دیگر گوهر والا

رجوع ارواح قدسی را بود در خاتم است ابدال — در این معنی تامل کن که این بد مقصد اقصا

مثال نقطه وحدت دان او را اول و آخر — بود بیرون از عقل و فهم برتر است از وهم و استقصا

همه اعداد از وحدت بود او را خود عدد نبود — نگنجد هیچ موجودی مقام قرب او ادنی

چو قطره سوی بحر آید بدا اشک علی دریا شد — انا الحق گوید ار منصور تو بشنو این سخن از ما

اگر خواهی که بشناسی معاد خویشتن اکنون — نگه در درد خود کن کی دارد در دلت ماوا

اگر در دل خدا داری نگردی ز و جدا هرگز — وگر در دل هوا داری بدوزخ میروی حقا

مشو غافل ز حال خود مآل خویشتن را بنگر — چنان مستغرق خود شو که فارغ گردی از تو ما

مسیح آسا مجرد شو در او در نشأه ثانی — ز خود یکبار دست افشان که تا بینی ید بیضا

بدانش گر شوی زنده بمانی جاودان ابدا — معاد روح این باشد بنزد مردم دانا

چه باشد دانش ای دانا بجو جزو مرکل را — کمال سالک آن باشد که با کامل شود یکتا

بجو معنی چو عالم را معادی باشد ای عاقل — اگر بشناختی او را چه کافر میرو چه ترسا

بحمد الله که این ساعت بر آمد سکه دولت — بنام قاسم انوار امنا و صدقنا

همه گویم منطق او همه دانم بعلم او — که در من بی شکی خود است هم دانا و هم بینا

اگر پرسد کسی از من بگو محو و مطلق شد — که بودم من چه بودم من همه او بود سر تا پا

تمت

مرا خود دانشی نبود وگر باشد از او باشد — نبود و بود هم او بد همی گویند کنم اینجا

فی منقبت امام حسین ع

حسین علی قبلهٔ اولیا — بصورت حسین و بمعنی خدا
کمالات کمّل بر او ختم شد — همو بود مبدا همو منتها
همو بود اصل و همو بود فرع — همو بود ارض و همو بد سما
همو بود حسن و همو بود عشق — همو بود درد و همو بد دوا
همو بود عرش و همو بود فرش — همو بود بیجا همو بود جا
منزه ز کون و مقدس ز لون — مبرا از این و ز کیف و متی
ز وهم و خیال و خرد برتر است — ز اوصاف او عاجزند انبیا
برون از کمال و فزون از نعوت — نبی آنکه جز تو نداند سزا
احد اصل احمد بود فرع او — محمد انبیا و احمد مصطفی
چو ختم نبی در ولا واجبست — بود مصطفی خاتم اولیا
یکی کرده انجام و آغاز باز — بدان سان که واضح شده بارها
چو کرد آخر جمله کمالات کل — بد و گشت مخصوص اسم خدا
قیامت عیان شد ازین جمع و نقل — بنقطه فقد جاء اشراطها
درین نقطه ممکن چو واجب شود — نماند خیالات غیر و سوا
چو شد جمع افراد در عین نوع — منزه شود از حدوث و فنا
ازین رمز در باب سر معاد — وزین حرف بشناس روز جزا

چو گردد سعود تو دولت تمام | شود کشف بر تو ظهور و خفا
بدانند نقاب عدد از احد | بدانسان شود ختم الی انا
ز لا تکن رو فهم کن سر لن | که موسی ز لن یافت نور لقا
ز جنس ادبیاتی تو سر وجود | شود عرش اعظم ترا متکا
احد ذات و اعداد جمله صفات | احد بحر و اعداد چون موجها
احد شاه معنی حسین علی | عدد جمله کاملان اتقیا
باول تو بودی و آخر توئی | بغیر تو خود نیست پنهان و پیدا
بهر صورتی گرچه خود را نمودی | مکرر نگردد مسمی ز اسما
وجود حقیقی یکی دان بتحقیق | عدد را حدی نیست کلا و حاشا
زهی نور بیچون زهی قدس ذات | منزه ز اشیا و هم عین اشیا
توئی کل که نبی اجزای تو | بود عین کل بی شکی کل اجزا
اگر فهم کردی شود بر تو روشن | رجوع عروج نزول ارتقا
یکی دان در این حال الف الف | که اینجا بود اسم عین مسما
محقق شود اتحاد و حلول | مصدق شود بی شکی نقل ابیا
شود حشر ارواح کلی تمام | مفصل شود سر کبری و عظمی
نه لا ماند اینجا نه الا نه نفی | نه عالی نه سافل نه نو لی نه زد

مواجید هر یک بمقدار نسبت

عباری عرفان برین دقیق مجمل

و له قدس سره

منزل آیات حکمت مظهر سرّ وجود — شاه مردان شیر یزدان بحر احسان کان جود

مبدأ فیض الهی مصدر انوار قدس — مرکز کل ولایت نقطهٔ ذات ودود

معنی مشکل گشاید صورت حق مبین — صورت معنی نمایت حاصل غیب و شهود

گر نه نور پاک تو در فطرت آدم بدی — ساکنان عالم علوی نکردندی سجود

عارف سرّ کمالت بو بود از کرّوبیان — منکر قدر جلالت کمتر از گبر و جهود

ای منزّه نقطهٔ علم تو از حدّ قیاس — وی مقدّس ذات تو از رسم تعریف و حدود

معنی کرّار دانی چیست ای مرد سلیم — یعنی غیر از شاه مردان نیست چیزی را وجود

لمعهٔ انوار معنی تو بر هر کس که تافت — منع فرمان گشت بگذشت از هر گفت و شنود

یا امیر المؤمنین در قید هستی مانده‌ام — یا شفیع المذنبین ما را تو برهان از قیود

بی حصول عقد مهر تو عقاید عقد هاست — بی قبول خاطر پاک تو ایمانها جحود

هر کسی از اهل عالم رو بجائی کرده اند — قبلهٔ ما خاکساران جز خاک کوی تو نبود

بی ولای شاه مردان جمله طاعت معصیت — بی وفای خاندان زهد و عمل غفلت کی گشود

گوهر حب علی در سینهٔ دریا دلان — در نهاد هر مخنث مهر مروان جحود

ترا علم از کجا و دیدهٔ مور از کجا — نفخهٔ عیسی کجا و نشأهٔ طبع جمود

مهر مولانا علی تو از دل سلمان طلب — ذوق منصوری بجو از فهم ملای عنود

صد هزاران لعنت حق باد بر اولاد هند — چون نجف در بود نسبت از یهود و از هنود

گر هزاران سال باشی در پی علم و عمل — بی ولای شاه معنی زان همه طاعت چه سود

اصل ایجاد چیست عشق خاندان مصطفی ‌ ‌ ‌ هرکه را هست این سعادت کو درود ولد را

وله قدس سره

گر عشق نباشد نرسد قطره بدریا ‌ ‌ ‌ از عشق بیابی وحل شوی مسیحا

با عشق در آمیزد ز اغیار بپرهیز ‌ ‌ ‌ چون فرد شوی اسم شوی عین مسمی

هرکس که شود عاشق هر چیز همانست ‌ ‌ ‌ زانجا که بیاید برود باز بدانجا

ذرات جهان جمله بر این قول گواهند ‌ ‌ ‌ با کل بود الحاصل رجوع همه اجزا

مگذر ز همه چیز که انجام چنانست ‌ ‌ ‌ حقا که مقید نشود خاطر دانا

آن طایر فرخنده که بر آتش خود سوخت ‌ ‌ ‌ مرغیست که او زنده شد از نفخهٔ عیسی

اسرار جهان را همگی عشق بیان کرد ‌ ‌ ‌ از قاسم انوار شد این عشق هویدا

وله قدس سره

بخدا راه نیابد بخدا غیر خدا ‌ ‌ ‌ چون تو این راه نرفتی برو از کوچهٔ ما

بجز در ابر اگر چند نماید خود را ‌ ‌ ‌ باز گوید بسوی ما آ ز معراج سما

مه هر ماه شود عاشق و دیوانه هلال ‌ ‌ ‌ در شب بدر شود نور جمالش پیدا

گاه معشوق در آید بلباس عاشق ‌ ‌ ‌ تا بهر وجه که باشد برباید او را

کوشش ما بحقیقت کشش معشوقست ‌ ‌ ‌ بسر رشته شود دور شو از خود جدا

حل این عقده بکر قاسم انوار کند ‌ ‌ ‌ نقطهٔ دایرهٔ ذات محیط اسما

چند ز تو هیچ نماند بدمد نفخهٔ عشق ‌ ‌ ‌ از دم خویش کند زنده جاوید ترا

وله قدس سره

منت محکم چو در بی کهنه سرا هیچ بنا　　حبذا حالت مستان سر کوی فنا

تا ز تو مکیسر مو هست نئی مرد تمام　　پای بر سر منه و بر سر افلاک برآ

حاصل از صومعه چون نیست بجز شاد مغان　　هستی خویش بمان بر در و در دیر درآ

کشت
مضطرب حال و سراسیمه و سودائی　　تا سر زلف تو دید این دل دیوانهٔ ما

سالها شد که دل شیفته در دام بلاست　　آخر ای جان جهان رحم کن و واسرما

عمرها این ره خونخوار بسر می بودم　　دم بدم بیش تامل البیت هجران بسر آ

گر درین راه تهی دست شدی رنجه مشو　　حاصل عشق جنون آمد و سودیش سوا

و له قدس سره

نامرادی مراد مرد است　　عاشقان را ز سر نه سالهاست

هر که جان داد در ره معشوق　　عین جانان و نور اعیانست

تا ز خود نگذری مبد و نوسی　　بگذر از خود که شرط ره آنست

خود بگو جان تو عاشق معشوق　　لی مع الله لسان این مثالست

خویش را دیدم بدیدهٔ خویش　　لن ترانی دلیل بر هاست

گر تو از سر کار آگاهی　　فهم این رمز سخت آسانست

عشق از عشق آشکارا شد　　نجم از عشق جمله انسانست

و له قدس سره

عشق است که فتنهٔ جهانست　　در عشق دلا چه جای جانست

بگذر ز قدیم و محدث ابد مست　　کاینجا نه یقین و نی گمانست

چون نقطهٔ وهم محو گردد — ذکر ازل و ابد فسانست

مگذر ز حدیث قید و اطلاق — انجا که چه جای این و آنست

فی الجمله یکیست موج و دریا — دریاب چه حاجت بیانست

مطلوب خودست و خود طلبکار — تا فهم بپیدا کهی نهانست

چون مبداء و منتها هو بود — این عشق طلب همه بهانست

ولە

سایهٔ عشقت همای دولت است — عاشقان را خود همین دولت بسست

هر کسی را دل بجائی میکشد — ما و درد عشق از روز الست

بی تو ای جان یکدمم آرام نیست — با غم عشق تو چه جای نشست

هر که مشغول خوداست او مرده است — حبذا اندل که او از خود برست

چشم جان جز تو ندیده در جهان — ای تو ظاهر تو ز هر چیزی که هست

غیر تو موجود هرگز خود نبود — غیرت تو غیر این در را ببست

عشق را جز عشق نشناسد کسی — پایهٔ عشق از کجا یابی تو پست

ولە

نحن اقرب گفت یعنی قطره و دریا یکیست — عاشق و معشوق و ساقی و مستی مینها کیست

اگر دور افتاده از خویشی اگر داری خبر — مشهد و مشهود و شاهد [illegible]

گرچه عالم مظهر اسمای حسنی خداست — اسم اعظم در میان جمله اسما کیست

هستی مطلق تو در دیگر خیالی بیش نیست — زانکه اهل بینش از جمله اشیا کیست

حسن عالم گیر تو از بهر اظهار کمال
می نماید در هزاران آینه اما یکیست

با همه خوبان اگر چه حسن او همراه بود
در حقیقت شاهد یکتای بی همتا یکیست

این همه آشوب و غوغا در جهان از عشق است
گشت معلوم این زمان سر فتنهٔ غوغا یکیست

وله

ز درد عشق اگر جان عزیز مجر بلاست
هزار شکر که دل در مقام صبر و رضاست

حریف بزم قلندر کسی تواند بود
که در طریق محبت ز جان و دل برخاست

میان مجلس رندان ز پا و سر بگذر
که آن مقام خراباتیان بی سر و پاست

مؤذنان حقیقت بلند میگویند
که آستان خرابات عشق قبلهٔ ماست

ز درد عشق بسوز و بدرد هجر بساز
سر نیاز مقیمان بر آستان فناست

خدای را بطلب در درون کعبهٔ دل
مقام حضرت جانان سراچهٔ دلهاست

ز سر روز قیامت نشان دهد هر کس
قیامت من بیچاره قامت زیباست

بغیر دوست دلا یک نفس مشو مشغول
بجان دوست که جز دوست هر چه هست هباست

خوشا دلی که برو آفتاب عشق بتافت
خنک کسی که باحوال خویشتن بیناست

وله

در هر نفس آیدت عروجی و رجوع علتست
از آنکه درین راه شعوری و شعور علتست

تا نور تو در عرصهٔ آفاق پدید آمد
با جمله ذرات حضوری و حشور علتست

غلتست جهانی شک تا میوهٔ آن نخلی
والله که جز این اصل فروعی و فرود علتست

هر کس که دل و جان مکن وقف ره عشق
میدان که درین راه جزوعی و فزوع علتست

در عشق فنا باش و مجرد ز همه چیز ... ارباب ولد را چو نه رویی و نه رونیست

وله

دمید صبح سعادت ز مشرق مقصود ... رسید نوبت نقدان عاقبت محمود

بیاد باده که سلطان حسن روی نمود ... بدین تو طلعت زیبا و طالع مسعود

بنزد دولت عشاق عرصهٔ آفاق ... چو بوستان ارم گشت و جنت موعود

زهی کمال وصال و زهی جمال و جلال ... که از میانه فنا بال عشق چهره گشود

بیا که ساقی باقی پیاله می دارد ... بیا که شاه همه جا نما هزار مهر افزود

درین زمانه که خورشید عشق گشت عیان ... هر آنکه دیده ندارد بماند کور و کبود

بغیر عشق دلا هر چه دیده باد است ... بیاد باده بکن رد بی ذکر گفت و شنود

وله

عشق است اصل دانش و سرمایهٔ شهود ... تا هست عشق باشد و تا بود عشق بود

ذاتست در خفا و صفاتست در ظهور ... بود است در اصول و فروعست در نمود

گر صد هزار قرن کسی راه می رود ... با عشق تا قرین نشود راه در نشود

از عشق زنده باش که آب حیات اوست ... در عشق محو شو که فانی نبود در وجود

دانی که عشق چیست دلی بی صفت شده ... صافی ز خویشتن شده و بگذشته از حدود

گر عشق دل نبود چرا گشت بی قرار ... بشناس رمز را و یکی دان تو تار و پود

عشق است پرده سوز و همه اصل پرده ها ... بنمود پرده را و هم پرده دار بود

وله قدس سره

سلطان عشق از شرق غیب بر دمد — دستار وهم برد و کلاه خرد ربود

اهل قیاس گم شده در شک و وسواس — جانهای عاشقان همه محو در شهود

مستی عاشقان همه زان چشم پر خمار — هستی عارفان همه از پرتو وجود

خود را بدان و پادشو از وهم و از خیال — در منظر شهود است چو خود را بخود نمود

آئینهٔ حقیقت حق جان آدم است — از عرش تا بفرش جهان جمله در سجود

واجب بود که در همه دور آدمی بود — آنکو نکرد سجده فرو رفت در جحود

قطب زمانه شاه ۲۲ انوار معرفت — جام جهان نماست علی رغم هر حسود

وله

عشق را انجام و آغازی که دید — جمله هستی ها ز عشق آمد پدید

عاشقی کز عشق جانان محو شد — عشق را بر لوح دل یک نقطه دید

وان دلی کو گشت ناپروای دل — جمله دلها را از و هستی رسید

هر نفس نقشی زند او بر عدم — تا شود روشن لفی خلق جدید

هر چه را بنمود بازش محو کرد — وانچه زو برخاست هم باز او رسید

انقطاع از هر دو عالم روزه دار — چون بکل واصل شدی اینست عید

کُل کُل چون قاسم انوار شد — جان جانها در رکاب او دوید

وله

در خرابات محبت جام وحدت نوش کرد — هر که با رندان معنی دست در آغوش کرد

دل که بیخود یکنفس در حلقه رندان نشاندست   ساکنان منظر دل را حلقه‌ها در گوش کرد

تا نداند هیچ مفلس سر قلاشان عشق   مفتی معنی سواد الوجه را روپوش کرد

در ره مردان دین کز رست نفی اثبات شرک   دم مزن اینجا که حیرت عقل را مدهوش کرد

حبذا اهل دلی کز ملک و کون آزاد شد   شادمانی جانی که جام بیخودی را نوش کرد

هیچ دانی سر احصی و او ادنی چه بود   خویشتن را چون بیافت از خود بیگانه کرد

عالم معنی و صورت جلکی از عشق زاد   شد ظهوری عشق را چون بحر دل پر جوش کرد

ناله بلبل دانی چه بود جاسوسی جانان باد شد   اجزا بکل خود شدند انجام چون آغاز شد

مقصود از غیب عیان این بود ای جان جهان   خوش حال آن عاشق که او با یار خود دمساز شد

او آن دل دل آن او در دل و دل او شده   این را مثل شنو ز من شه با گدا انباز شد

فی الجمله او بود خود همه که این شد گه آن شده   گاهی نیاز و مسکنت که دلبر طناز شد

باری بهر صورت که هست از مهر و مهر روشن ترا است   خرم دل و جان کسی که محرم این راز شد

سر الف در بی به یقین عرش نشست در کرسی عیان   اسم و مسما آمده هم حرف هم آواز شد

گه جان مشتاق ماند گه درد گه درمان شده   این عشق شور انگیز بین هم ساز هم سوز شد

عاشقی چیست ترک خود کردن   بی جهت گشتن و عدم بودن

مست و بی باک و چالاک و عیار   فارغ از دین و دنیی و دیدن

از همه عقدها رسیده تمام   محو اثبات عشق بی بودن

بابا بهم

با بلاهای عشق خوش بودن　　در مصایب چو برق خندیدن
سجده کردن به پیش هر ذرّه　　دوست را در همه عیان دیدن
به سر کوی نیستی رفتن　　شاخ هستی ز بیخ بر کندن
از می عشق جرعهٔ خوردن　　جان بدادن براو دردی دن

بدر رایات عشق　تاج سر عارفان　　کاشف اسرار حق ساقی بزم عیان
عارف سرّ وجود　رافع رسم قیود　　قبلهٔ اهل شهود　زبدهٔ کون و مکان
مصدر مبدا قدم　مظهر علم قدا　　در همه عالم علم　مظهر سرّ نهان
واسطهٔ اجتلا　رابطهٔ ارتقا　　ضابطهٔ اصطفا　فاتح باب بیان
محیی سرّ مسیح　از همه روحی ملیح　　دستهٔ خوب و قبیح　ماحی شک و گمان
فارغ و آزاد بود　جامع اضداد بود　　مسند افراد بود　نور دل سالکان
مبدأ خلق جدید　مصدر خلق حمید　　در همه کاری رشید　مقصد سرّ جهان
وارث علم یقین　مهبط روح الامین　　حامل دنیا و دین　قدوهٔ اهل زمان
مشرق انوار عشق　معدن اسرار حق　　سالک اطوار عشق　بینش و ماشتان
نجم معما توئی　گوهر یکتا توئی　　اسم و مسمی توئی　نام تو مفتاح جان

ای زندگی جانها　بی تو نتوان بودن　　وی رونق ایمانها　بی تو نتوان بودن
ای مقصد جان و دل　وی ماه فلک محمل　　مقصود توئی حاصل　بی تو نتوان بودن

ای جوهر مجرد وی گوهر یک اختر ای میر مظفر بی تو نتوان بودن
ای غایب و ای حاضر منظور توئی ناظر هم باطن و هم ظاهر بی تو نتوان بودن
ای نادرهٔ دوران سرگشتهٔ تو کیوان هم جان و هم جانان بی تو نتوان بودن
هم کاشف اسرار هم قاسم انواری هم سالک اطوار بی تو نتوان بودن
در عشق شدم حیران چه جای سر و سامان درد تو مرا درمان بی تو نتوان بودن

عشق چبود رونق بازار حسن عشق چبود نقطهٔ پرگار حسن
در حقیقت عشق را نبود وجود گر نباشد جلوهٔ گلزار حسن
حسن جوهر بود و عشق آمد عرض بنده فرمان گشت شد در کار حسن
حسن رمزی گفت با عشق از ازل عشق گوید تا ابد اسرار حسن
صد هزاران سال عشق بی قرار گشت در ادوار و در اطوار حسن
جلوه های حسن عالم بر فشانت عشق آمد حامل این بار حسن
بار دیگر ناگهان بر عشق تاخت لمعهٔ از قاسم انوار حسن

ای نور روشن چشم زمانه شاه جهانی میر یگانه
اول و آخر باطن و ظاهر ذات شریفت باقی بهانه
راست مکنونم خاک درت را دینی و عقبی نیم بهانه
فرعی و اصلی جنسی و فصلی قشری و مغزی برگی و دانه

[illegible]

مبدأ فطرت رای منزلت — کار کشافت روح من کاشانه
از همه روح روحی بودی — جمله مهابت منزل و خانه
معنی عالم صورت حسبت — غیر تو جا منا هست مهمانه
عاشق دوست چشم تو ابد — دست تو کرده زلف تو شانه
ما سمجودی اصل وجودی — منزل و راهی هم تو نشانه

حب ازلست با تو همراه — هم منزل و رهبری و همراه
یک رنگ شده محب و محبوب — اینست بیان کنت مولاه
در عشق نماو من نکند رکت — العبد و ماله لمولاه
نقش ازل و ابد فروشست — از لوح ضمیر مرد این راه
فی الجمله چو شب آمد و رفت — چه روز و چه شب چه سال و چه ماه
خوش وقت قلندران و مستی — یکسان شده مفلس و شهنشاه
عشقست که هست و بود و باشد — اینست حدیث و قصه کوتاه

عشق داغ ارست از منای دریغا آه — در بیابان عدم مسکینی دل من بی نوا
تا ننشد بو معامی سناها چو صحرای وجود — نی حریف مدرسه ماندم نه مرد خانقاه
مرد هر کس طریقی سوی سلطان ازل — راه ما آمد فنا و نامرادی زاد راه
آفتاب عالم آرا چونکه روی از من بتافت — روز من شب گشت و در کنجی بماندم در سیاه

بی تو ای مقصود دل بیزارم از جان و جهان — کر نخواهد بود وصلت زندگانی شد تمام
در فراقت ای صنم با خاک ره یکسان شدم — از کمال لطف یاد آور دهی را گاه گاه
عاقبت یابیم ببینیک وصل آن جان و جهان — هر کرا مقصود غمخست عشق شد بی اعتنا

دبودی عقل و هوشم را و مقصد جان و دلدار — مسلم شد ترا جانا سریر ملک دلداری
بجام هر کسی بادی رسید از بادهٔ فطرت — بحمد الله نصیب ما شد از عشق و هواداری
ز جود هجر بکریزم ولی هم با تو رو آدم — توئی درد و توئی درمان که مقصود دلم داری
بهر کس کر کردیدم ز هر چیزی که ترسیدم — بجز عشق مظفر فخر همه لهو است و بیکاری
بغیر از عشق تو جانا نگردد در دلم چیزی — لعمرک یا حبیبی غیرکم ما دار فی داری
کذشت از آسمان افغان مغان کریه و زاری — چه باشد ای شه خوبان کرم از لطف یاد آری
اکر خواهی که بشناسی ز سر عشق او رمزی — مرا خود دمی یاد آور در حین کرفتاری

جانم بلب آمد ز غم سلطان غنی خاطری — از لطف تو جانا چه غم سلطان غنی خاطری
تا از تو جدا افتاده ام خون جگر شد باده ام — دل را بدلبر داده ام سلطان غنی خاطری
ای مقصد و مقصود دل جانها ز لطف تو خجل — در هجر کشتم منفعل سلطان غنی خاطری
ای قبله جانها توئی تو شاه هر دو جهان توئی — مقصود دلها دوی تو سلطان غنی خاطری
السلطان السلطانی ای هر دو جهانی — جانی و جانانی سلطان غنی خاطری
تاج سر عالم توئی فخر بنی آدم توئی — عیسی توئی خاتم توئی سلطان غنی خاطری

مخدوم

خوش حال هر مستان تو چون کوی حریم تو   افتاده در میدان تو سلطان معنی خاطری

ظاهر توئی باطن توئی اول توئی آخر توئی   غایب توئی حاضر توئی سلطان معنی خاطری

ای حسن احسانی کنم و من ایمانی   عشق تو اندر جان من سلطان معنی خاطری

چگویم از غم هجران و درد تنهایی   مجال آنی دل سرگشته چنکه بینایی

نماند با همه عالم مرا که پیوسند   مرا ز دستی و عشقی همین توئی باقی

زبان نادم از دست رفت رشته عمر   رسید وقت عنایت کرو امرم آیی

برای وصل تو باید مرا حیات ابد و ست   ز آستان تو جانی کند شکیبایی

دلم که با سر زلفت هزار سودا داشت   ز درد هجر تو سرگشته گشت و سودایی

بدور حسن تو ای آفتاب مهر افروز   شدیم در بدر و کو بکو و هرجایی

ز حد گذشت غم و درد بیکران عشق   مجال دل نظری کن که گشت شیدایی

او آینه است و تو آینه اویی   در خود نگر اید و ست که زیبا و نکویی

و بین رخ خود را که تویی ناظر و منظور   زنهار که دیگر سخن از غیر نگویی

سرهای سران در قدم راه روان است   هشدار که این راه بتقلید نپویی

از خاک خرابات سرشتند گل ما   ما مست و خرابیم تو از مست چه جویی

ان دل که شد از هر دو جهان فارغ و آزاد   بشنید مگر از شکن زلف تو بویی

بر آتش دل تا که نسوزی نشوی پاک   صد بار اگر خرقه سالوس بشویی

با عشق درآمیز و مگو غیب و شهادت   با شاهد گلروی چه تو روی بروی

بر دو عالم نور را رسد شاهی   منبع نور ز ماه تا ماهی
جمله ذرات از تو خالی نیست   زانکه با هر چه هست همراهی
دل عشاق را بجان بجوی   گر ز زندان فقر آگاهی
هست بر حال عاشقان دو گواه   اشک خونین و چهرهٔ کاهی
عقل نادان کجا و عشق کجا   فرقها است از اله تا لاهی
عقل اسیر دبیر شرع بود   عشق فارغ ز امر و ناهی
اول و آخر جهان عشق است   تو از او خواه هر چه میخواهی

ای زبدهٔ عالم معانی   وصلت حیات جاودانی
بی وصل چو زندگی حرام است   بی دوست مباد زندگانی
یاری که ورا نظیر نبود   ای دوست تو مثل او پیدانی
گر دست دهد وصال دوست   اینست خود اصل کامرانی
باید بنوش جام وحدت   از هستی خویشتن نمانی
تا مگر سر موی از تو باقیست   در عشق گرو نه تا توانی

چو از تو نماند هیچ باقی
دیگر تو بهیچ وا نمانی

تمام

ممتنع چیست حق ناقص — واجب الذات کامل مطلق
جمع صفت و تفرقه باطل — جمع از تفرقه است با رونق
در بعین الیقین نگاه کنی — جمع بینی همیشه باطل و حق

آنکس که جز او نیست بعالم موجود — قیوم وجود است و هو اصل وجود
در هر اسمی اگرچه خود را بنمود — از اسم کجا شود مسمی معدود

موجود حقیقی بجز انسان نبود — بر هر فهمی این سخن آسان نبود
یک جرعه ازین شراب نابت ندهند — تا خلق و خدا پیش تو یکسان نبود

دانی که چراست جنبش کون و مکان — این تابش اختران و دوار زمان
میخواست بچشم خود ببیند خود را — در مصر جهان میان جان انسان

شد نفس نبی مبدأ تفصیل جهان — در نفس ولی معنی کونین عیان
این نقطه که این دو حرف از وی است میان — از هر دو منزه و همین هست و همان

سمع و بصر و فؤاد میزان منست — تا بر تو شود کشف همه سر نهان
پیوند زمن نقطه نیست مجموع کلام — ملک و ملک ملک همینست بیان

پیدا و نهان ذات و صفاتست بدان جان آدم و تن عالم بی شک و گمان
بی معنی دل مشاهد و بیگانه جهان دوزخ همگی حجاب و جنّت عزماد

ولَه

چشم تو که فتنهٔ جهانست الحیان هر گوشه از و شور و فغانست اعیان
زلف تو اگر چه دل پریشان دارد از روی صد گونه امانست او جان

ولَه

در عشق بتان بی سر و سامان دل ما ایکاش مبین در خور جانان دل ما
شد سوخته بر آتش حرمان دل ما از روز ازل بسته به پیمان دل ما

ولَه

از درد دمی مباد خالی دل ما در کوی بلاست لاابالی دل ما
در هر نفسی نازل و عالی دل ما بر ملک وجود گشته والی دل ما

ولَه

از دوست بجز دوست نخواهد دل ما خاک سر کوی دوست منزل ما
جمشید و قباد قنبر و مقبل ما از دولت عشق سیر کل حاصل ما

ولَه

امد بدیدهٔ روشن و حبیب دل ما در عشق تو دردمند نصیب دل ما
ز هجر بلب رسید جان مشرحی وصل تو شود مگر طبیب دل ما

ولَه

چون دیده کلیسیا نشاید مقام — در مذهب ما پیر خرابات امام
رندی که از و مستی باده تمام — دانی که که بود جام جم احمد جام

وله

مرد آن نبود آنکه وصیت که کند کام — بود هوس آخرت زند اول گام
از جام می عشق خدا خورده مدام — در کوی خرابات شود رند تمام

وله

سودائی و رسوا و پریشان شده‌ام — شیدائی و بی‌نوا و حیران شده‌ام
در وسوسهٔ حیله چو شیطان شده‌ام — بی دین و کنشت گبر و رهبان شده‌ام

وله

در میکده‌ها همرهٔ مستان شده‌ام — در صومعه‌ها عشوهٔ شیطان شده‌ام
از دشمن و از دوست گریزان شده‌ام — با این همه عیب عین جانان شده‌ام

وله

ما سایهٔ سلطان جهان خویشیم — ما ذرهٔ خورشید عیان خویشیم
ما طفل نوآموز بیان خویشیم — ما واله و حیران نشان خویشیم

وله

در کوی خرابات فنا باید شد — وز جمله چیزها جدا باید شد
تسلیم شدن ترک تصرف کردن — با مردن خویش آشنا باید شد

وله

در هر نفسی هزار آهست مرا — در هر آهی هزار واهست مرا
صد فتنه از آن چشم سیاهست مرا — در هر نگهی هزار ماهست مرا

ولە

نه جان نه جهان نه دل نه جانان دارم — نه باده نه پیمانه نه پیمان دارم
نه کفر نه اسلام نه ایمان دارم — صد فتنه از آن دو چشم فتان دارم

ولە

حقا که وجود قابل قسمت نیست — وان ما و منی خواجه بجز تهمت نیست
جز واحد فرد جمله عکس است و خیال — آنکس که علم نشد بوحدت نیست

تمت

ترجیع بند من کلام حضرت میر مخدوم قدس سره

ای زمین و زمان بتو روشن — آستان تو وادی ایمن
روی تو آفتاب مهر افروز — موی تو رشک نافهای ختن
عقل کل پرتو هویت تو — روح قدسی تو اولیا همه تن
جان معنی و معنی جانها — جمع در صورت تو جمله حسن
خاک پای تو قبلهٔ حاجات — آستان تو مرجع و مأمن
خوشه‌چین تو بوذر و سلمان — بویی از تو شنیده ویس قرن
وارث رتبهٔ نبی و ولی — جامع نشأه حسین و حسن

خود توئی مبدأ معاد همه — باز آید جزو و کل بوطن

هیچ موجود از تو خالی نیست — تو منزه ز منزل و مسکن

این جهان سایهٔ حقیقت تست
شاه را یقین طریقت تست

هرچه هستیست از تو یافت وجود — غیر تو نیست واجد و موجود

روی تو چشم تو تواند دید — زانکه هم شاهدی و هم مشهود

بر جمال تو ختم رفت کمال — گشت ظاهر قیامت موعود

مرکز نقطهٔ ولایت کل — دل دانای غیب دان تو بود

وجه باقی توئی یقین امروز — در هر آئینه گر چه روی نمود

به یقین زیر عقدهٔ انجمنی — دست غیب تو عقده وا بگشود

غیر تو نیست هرچه موجود است — معنی از اسم کی شود معدود

این جهان سایهٔ حقیقت تست
شاه را یقین طریقت تست

بحقیقت توئی مکان و مکین — نبود باشد هم زمان و زمین

گاه سازی ز کائنات لباس — گاه بر تو ز عرش علیین

سریان تو در همه اشیا — هست چون آب در گل نسرین

نشناسد ترا نفوس و عقول — نبود کی ره بجود کان یقین

هیچ کس عارف کمال تو نیست — هست لا احصی خود گواه مبین

دانش ما و ذات بیچونت　　سیر عصفور و جبرئیل امین

ما و من خود کجاست جمله توی　　روی خود در الجشم خود می‌بین

این جهان پرتو حقیقت تست

شاه راه یقین طریقت تست

هر کمالی که هست جمله تراست　　بر قد و قامتت قبا راست

نشناسد ترا بجز تو کسی　　علم تو هم بذات تو داناست

صفت تو حجاب ذات تو شد　　گرچه خود ذات از صفت پیداست

نیست موجود جز حقیقت تو　　کثرت اینجا مراتب اسماست

چون در اول بجز تو هیچ نبود　　آخر الامر جمله نیز هباست

ور بعین الیقین نگاه کنم　　ذات تو عین جمله اشیاست

ای تو در جمله تو بجز تو نبود　　همه عالم بدین سخن گویاست

این جهان سایهٔ حقیقت تست

شاه راه یقین طریقت تست

غیر تو نیست دیده و دیدار　　لیس فی الدار غیرکم دیّار

جرم خورشید چون یکی نبود　　گرچه عالم از وست پرانوار

پرتوش نیز هم یکی باشد　　در و دیوار اگر شود هموار

ذات احد آمد و صفت واحد　　عین یکی یکی بود بی تکرار

در بساطت عدد محال بود　　تا که ترکیب نیست نیست شمار

به یقین کثرت از زمان بیداست | هیچ کثرت نماند آخر کار
غیر تو نیست اول و آخر | چه ده و دو چه صد هزار هزار

این جهان سایهٔ حقیقتیست
ستاوا یقین طرفیست

این همه رمزها که گشت عیان | صفت مظهر ولایت دان